

## اولدوز و عروسك سخنگو

نویسنده: صمد بهرنگی

### به نام خدا

به بچه های قالیباف دنیا

ب.

چند کلمه از عروسك سخنگو:

بچه ها، سلام! من عروسك سخنگوي اولدوز خانم هستم. بچه هایی که کتاب « اولدوز و کلاغها» را خوانده اند من و اولدوز را خوب می شناسند. قصه ی من و اولدوز پیش از قضیه ی کلاغها روی داده، آنوقتها که زن بابای اولدوز یکی دو سال بیشتر نبود که به خانه آمده بود و اولدوز چهار پنج سال بیشتر نداشت. آنوقتها من سخن گفتن بلد نبودم. ننه ی اولدوز مرا از چارقند و چادر کهنه اش درست کرده بود و از موهای سرش توی سینه و شکم و دستها و پاهام تپانده بود.

یک شب اولدوز مرا جلوش گذاشت و هی برایم حرف زد و حرف زد و درد دل کرد. حرفهایش اینقدر در من اثر کرد که من به حرف آمدم و با او حرف زدم و هنوز هم حرف زدن یادم نرفته. سرگذشت من و اولدوز خیلی طولانی است. آقای « بهرنگ» آن را از زبان اولدوز شنیده بود و قصه کرده بود. چند روز پیش نوشته اش را آورد پیش من و گفت: « عروسك سخنگو، من سرگذشت تو و اولدوز را قصه کرده ام و می خواهم چاپ کنم. بهتر است تو هم مقدمه ای برایش بنویسی.»

من نوشته ی آقای « بهرنگ» را از اول تا آخر خواندم و دیدم راستی راستی قصه ی خوبی درست کرده اما بعضی از جمله هاش با دستور زبان فارسی جور در نمی آید. پس خودم مداد به دستم گرفتم و جمله های او را اصلاح کردم. حالا اگر باز غلطی چیزی در جمله بندیها و ترکیب کلمه ها و استعمال حرف اضافه ها دیده شود، گناه من است، آن بیچاره را دیگر سرزنش نکنید که چرا فارسی بلد نیست. شاید خود او هم خوش ندارد به زبانی قصه بنویسد که بلدش نیست. اما چاره اش چیست؟ هان؟

حرف آخرم این که هیچ بچه ی عزیز دردانه و خودپسندی حق ندارد قصه ی من و اولدوز را بخواند. بخصوص بچه های ثروتمندی که وقتی توی ماشین سواریشان می نشینند، پز می دهند و خودشان را یک سر و گردن از بچه های ولگرد و فقیر کنار خیابانها بالاتر می بینند و به بچه های کارگر هم محل نمی گذارند. آقای «بهرنگ» خودش گفته که قصه هاش را بیشتر برای همان بچه های ولگرد و فقیر و کارگر می نویسد.

البته بچه های بد و خودپسند هم می توانند پس از درست کردن فکر و رفتارشان قصه های آقای «بهرنگ» را بخوانند. بم قول داده.

دوست همه ی بچه های فهمیده: عروسك سخنگو

\* عروسك ، سخنگو می شود

هوا تاریک روشن بود. اولدوز در صندوقخانه نشسته بود، عروسك گنده اش را جلوش گذاشته بود و آهسته آهسته حرف می زد:

... « - راستش را بخواهی، عروسك گنده ، توی دنیا من فقط ترا دارم. ننه ام را می گویی؟ من اصلا یادم نمی آید. همسایه مان می گوید خیلی وقت پیش بابام طلاقش داده و فرستاده پیش دده اش به ده. زن بابام را هم دوست ندارم. از وقتی به خانه ی ما آمده بابام را هم از من گرفته. من تو این خانه تنهام. گاو را هم دیروز کشتند. او میانه اش با من خوب بود. من برایش حرف می زدم و او دستهای مرا می لیسید و از شیرش به من می داد. تا مرا جلوی چشمش نمی دید، نمی گذاشت کسی بدوشدش. از کوچکی در خانه ی ما بود. ننه ام خودش زایانده بودش و بزرگش کرده بود... عروسك گنده ، یا تو حرف بزنی یا من می ترکم!... آره ، گفتم که دیروز گاو را کشتند. زن بابام و یار شده و هوس گوشت گاو مرا کرده. حالا خودش و خواهرش نشسته اند تو آشپزخانه ، منتظرند گوشت بیزد بخورند... بیچاره گاو مهربان من!... می دانم که الانه داری روی آتش قل قل می زنی... عروسك گنده ، یا تو حرف بزنی یا من می ترکم!... غصه مرگ می شوم... زن بابام ، از وقتی و یار شده ، چشم دیدن مرا ندارد. می گوید « : وقتی روی ترا می بینم ، دلم به هم می خورد. دست خودم نیست.» من مجبورم همه ی وقتم را در صندوقخانه بگذرانم که زن بابام روی مرا نبیند و دلش به هم نخورد. عروسك گنده ، یا تو حرف بزنی یا من می ترکم!... من هیچ نمی دانم از چه وقتی ترا دارم. من چشم باز کرده و ترا دیده ام. اگر تو هم با من بد باشی و اخم کنی ، دیگر نمی دانم چکار باید

بکنم... عروسك گنده ، يا تو حرف بزنی يا من مي ترکم!.. دق مي کنم... عروسك گنده!.. عروسك گنده!.. من دارم مي ترکم. حرف بزنی!.. حرف»...

ناگهان اولدوز حس کرد که دستي اشك چشمانش را پاك مي كند و آهسته مي گوید: اولدوز ، ديگر بس است ، گريه نکن. تو ديگر نمي ترکي. من به حرف آمدم... صداي مرا مي شنوي؟ عروسك گنده ات به حرف آمده .تو ديگر تنها نيستي...

اولدوز موهاش را کنار زد، نگاه کرد دید عروسك گنده اش از کنار ديوار پا شده آمده نشسته روبروي او و با يك دستش اشكهاي او را پاك مي كند. گفت: عروسك ، تو داشتی حرف مي زدی؟ عروسك سخنگو گفت: آره. باز هم حرف خواهم زد. من ديگر زبان ترا بلدم.

هوا تاريك شده بود. اولدوز به زحمت عروسكش را مي ديد. كورمال كورمال از صندوقخانه بيرون آمد و رفت طرف تاقچه که كبريت بردارد و چراغ روشن كند. كبريت کنار چراغ نبود. چراغ را زمين گذاشت رفت از تاقچه ي ديگر كبريت برداشت آورد. ناگهان پايش خورد به چراغ و چراغ واژگون شد ، شيشه اش شكست و نفتش ريخت روي فرش. بوي نفت قاتي تاريك شد و اتاق را پر كرد. در اين وقت در زدند.

اولدوز دستپاچه شد. عروسك که تا آستانه ي صندوقخانه آمده بود گفت: بيا تو، اولدوز. بهتر است به روي خودت نياري و بگويي که تو اصلا پات را از صندوقخانه بيرون نگذاشته اي.

صداي باز شدن در كوچه و بابا و زن بابا شنیده شد. زن بابا جلوتر مي آمد و مي گفت: تو آشپزخانه بودم چراغ روشن نکردم، الانه روشن مي كنم.

عروسك باز به اولدوز گفت: زود باش ، بيا تو!

اولدوز گفت: بهتر است اينجا بایستم و به شان بگويم که شيشه شكسته ، اگر نه ، پا روي خرده شيشه مي گذارند و بد مي شود.

وقتي زن بابا پاش را از آستانه به درون مي گذاشت ، اولدوز كبريتي كشيد و گفت: مامان ، مواظب باش. چراغ افتاد شيشه اش شكست.

بابا هم پشت سر زن بابا تو آمد. زن بابا دست روي اولدوز بلند کرده بود که بابا گرفتار و آهسته به اش گفت: گفتم چند روزي ولش کن...

وقت كشتن گاو، اولدوز آنقدر گريه و بيصبري کرده بود که همه گفته بودند از غصه خواهد ترکید. ديشب هم شام نخورده بود و تا صبح هذيان گفته بود و صداي گاو در آورده بود. براي خاطر همين ، بابا به زنش

سپرده بود چند روزي دختره را ولش کند و زياد پاپي اش نباشد.

زن بابا فقط گفت: بچه اينقدر دست و پا چلفتي ندیده بودم. چراغ هم بلد نيست روشن کند. حالا ديگر از پيش چشم دور شو!

اولدوز رفت به صندوقخانه. زن بابا چراغ ديگري روشن کرد و به شوهرش گفت: بوي نفت دلم را به هم مي زند.

تابستان بود و پنجره باز. زن بابا سرش را از پنجره بيرون کرد و بالا آورد. بابا لباسهاش را کنده بود و داشت خرده شيشه ها را جمع مي کرد که خواهر زن بابا با عجله تو آمد و گفت: خانم باجي ، گوشتها مثل زهر تلخ شده.

زن بابا قد راست کرد و گفت: چه گفتي؟ گوشتها تلخ شده؟

پري تکه اي گوشت به طرفش دراز کرد و گفت: بچش ببين.

زن بابا گوشت را از دست خواهرش قايد و گذاشت توي دهنش. گوشت چنان تلخ مزه و بدطعم بود که دل زن بابا دوباره به هم خورد.

چه در دسر بدهم. بابا و زن بابا و پري با عجله رفتند به آشپزخانه.

اولدوز و عروسك سخنگو در روشنايي كمي که به صندوقخانه مي افتاد داشتند صحبت مي کردند. اولدوز مي گفت: شنيدني عروسك سخنگو ، پري چه گفت؟ گفت که گوشت گاو براي آنها تلخ شده.

عروسك سخنگو گفت: من خيال مي کنم گاو گوشتش را فقط براي آنها تلخ کرده. توي دهن تو ديگر تلخ نمي شود.

اولدوز گفت: من خواهم خورد.

عروسك گفت: يك چيزي از اين گاو را هم بايد نگه داري. حتماً به دردمان مي خورد. اين جور گاوها خيلي خاصيت دارند.

اولدوز گفت: به نظر تو كجاش را نگه دارم؟

عروسك گفت: مثلاً پاش را.

\*تلخ براي زن بابا ، شيرين براي اولدوز

در آشپزخانه ، بابا و زن بابا و پري دور اجاق جمع شده بودند و تکه هاي گوشت را يکي پس از ديگري مي چشيدند و تف مي کردند. هنوز مقدار زيادي گوشت از قناري آويزان بود ، گذاشته بودندش که فردا يکجا قورمه کنند. بابا تکه اي برید و چشید. نپخته اش هم تلخ و بد طعم بود. گفت: نمي دانم پيش از مردن چه خورده که اين جوري شده.

زن بابا گفت: هيچ چيز نخورده. دختره زهر چشمش را روش ريخته. اکبيري بدریخت..!

بابا گفت: گاو را بيخود حرام کردیم ، هي به تو گفتم بگذار از قصابي گوشت گاو بخرم ، قبول نکردي...

زن بابا گفت: حالا گاو به جهنم ، من خودم دارم از پا مي افتم. بوي گند دلم را به هم مي زند...

پري بازوش را گرفت و گفت: بيا برويم بيرون.

زن بابا روي بازوي پري تکیه داد و رفت نشست لب کرت وگفت: اولدوز را صداش کن بيايد اين گوشتها

را ببرد بدهد خانه ي کلثوم. بوي گند خانه را پر کرده.

کلثوم همسايه ي دست چپشان بود. شوهرش در تهران کار مي کرد. کارگر آجرپز بود. پسر کوچکي هم

داشت به اسم ياشار که به مدرسه مي رفت. خودش اغلب رختشويي مي کرد.

پري دويد طرف اتاق و صدا زد: اولدوز ، اولدوز ، مامان کارت دارد. مي روي خانه ي ياشار.

اولدوز داشت براي عروسکش تعريف ياشار را مي کرد که صدای پري صحبتشان را برید.

عروسك سخنگو گفت: اگر ميل داري خبر حرف زدن مرا به ياشار هم بگو.

اولدوز گفت: آره ، بايد بگويم.

آنوقت رفت به حياط. نور چراغ برق سر کوچه حياط را کمي روشن مي کرد. زن بابا نشسته بود و عق مي

زد و بالا مي آورد. بابا قابلمه را آورده و گذاشته بود پای درخت توت. کف دستش روي پيشاني زن بابا

بود.

پري به اولدوز گفت: قابلمه را ببر بده کلثوم.

زن بابا گفت: ننشيني با آن پسره ي لات به روده درازي!.. زود برگرد..!

اولدوز گفت: مامان ، تو خودت چرا گوشت نمي خوري؟

زن بابا با بيحوصلگي گفت: مگر توي بيني ات پنبه تپانده اي ، بوي گندش را نمي شنوي؟!.. برش دار ببر.

پري به زن بابا گفت: اصلا ، خانم باجي ، اين گاو وقتي زنده بود هم ، گوشت تلخي مي کرد. حيوان

نانجيبی بود.

بابا چيزي نمي گفـت. برگشت اولدوز را نگاه كند كه ديد اولدوز تـكه هاي گوشت را از قابلمه در مي آورد و با لذت مي جود و مي بلعد. يكهو فرياد زد: دختر ، اينها را نخور. مريضت مي كند. همه به صداي بابا برگشتند و اولدوز را نگاه كردند و از تعجب بر جا خشك شدند. بابا يك بار ديگر گفـت: دختر ، گفتم نخور. تف كن زمين.

اولدوز گفـت: بابا ، گوشت به اين خوبي و خوشمزگي را چرا نخورم؟

پري گفـت: واه ، واه! مثل لاشخورها هر چه دم دستش مي رسد مي خورد.

زن بابا گفـت: آدم نيست كه.

اولدوز تـكه اي ديگر به دهان گذاشت و گفـت: من تا حال گوشت به اين خوشمزگي نخورده ام.

زن بابا چنـدشش شد. پري رو ترش كرد. بابا ماتش برد. اولدوز باز گفـت: چه عطري!.. مزه ي كره و

گوشت مرغ و اينها را مي دهد ، مامان...

زن بابا كه دست و روش را شسته بود ، پا شد راه افتاد طرف اتاق و گفـت: آنقدر بخور كه دل و روده ات

بريزد بيرون. به من چه.

بابا گفـت: بس است ديگر ، دختر. مريض مي شوي. ببر بده خانه ي كلثوم.

اولدوز گفـت: بگذار يكي دو تا هم بخورم ، بعد.

بابا و پري هم رفتند تو. زن بابا در اتاق اينور و آنور مي رفت و دست روي دلش گذاشته بود و مي ناليد.

بابا و پري كه تو آمدند گفـت: بوي گند همه جا را پر كرده.

پري گفـت: بوي نفت است ، خانم باجي.

زن بابا گفـت: يعني من اينقدر خرم كه بوي نفت را نمي شناسم؟.. واي دلم!.. روده هام دارند بالا مي آيند...

آ...خ..!

بابا گفـت: پري خانم ، ببرش حياط ، هواي خنك بخورد.

پري دست زن بابا را گرفت و برد به حياط. اولدوز هنوز نشسته بود پاي درخت با لذت و اشتها گوشت مي

خورد و به به مي گفـت و انگشتهاش را مي ليسانس. زن بابا داد زد: نيم وجبي ، ديگر داري كفرم را بالا مي

آري. گفتم بوي گند را از خانه ببر بيرون..!

اولدوز گفـت: مامان بوي گند كدام بود؟

زن بابا قابلمه را با لگد زد و فرياد كشيد: اين گوشتهاي گاو گر ترا مي گويم. د پاشو بوش را از اينجا ببر

بيرون!.. دل و روده هام دارد بالا مي آيد.

اولدوز گفت: مامان ، بگذار چند تکه بخورم ، گرسنه ام است.

زن بابا موهاي اولدوز را چنگ زد و سرش داد زد: داري با من لج مي كني، توله سگ!

بابا به سر و صدا از پنجره خم شد و پرسيد: باز چه خبر است؟

زن بابا گفت: تو فقط زورت به من بدبخت مي رسد. هي به من مي گويي با اين زردنيو كاري نداشته باشم.

حالا ببين چه لجي با من مي كند.

اولدوز قابلمه را برداشت و رفت طرف در كوچه. پشت در قابلمه را زمين گذاشت و حلقه را گرفت و يك

پاش را به در چسباند و خودش را بالا كشيده و در را باز كرد و پايين آمد. قابلمه را برداشت و بيرون رفت.

زن بابا دنبالش داد كشيده: در را نبندي..!

\*گفتگوي ساده و مهربان

آن شب بابا و زن بابا و پري در حياط خوابيدند. اولدوز گفت من تو اتاق مي

خوابم.

بابا گفت: دختر ، تو كه همیشه مي گفتي تنهائي مي ترسي تو صندوقخانه بخوابي ، حالا چه ات است كه مي

خواهي تك و تنها بخوابي؟

اولدوز گفت: من سردم مي شود.

پري گفت: هواي به اين گرمي ، مي گويد سردم مي شود. بيچاره خانم باجي! حق داري چشم ديدنش را

نداشته باشي.

زن بابا گفت: ولش كنيد كپه مرگش را بگذارد. آدم نيست كه. گوشت گنديده را مي خورد ، به به هم مي

گويد.

وقتي قيل و قال خوابيد ، اولدوز عروسك سخنگو را صدا كرد. عروسك آمد و تپيد زير لحاف اولدوز. دو

تايي گرم صحبت شدند.

عروسك پرسيد: ياشار را ديدي؟

اولدوز گفت: آره ، ديدم. باورش نمي شد تو سخنگو شده اي. بايد يك روزي سه تايي بنشينيم و...

عروسك گفت: حالا كه تابستان است و ياشار به مدرسه نمي رود ، مي توانيم صبح تا شام با هم بازي كنيم و

گردش برويم.

اولدوز گفت: ياشار بيكار نيست. قاليبافي مي كند.

عروسك گفت: پس دده اش؟

اولدوز گفت: رفته تهران. تو كوره هاي آجرپزي كار مي كند.

عروسك گفت: اولدوز ، تو بايد از هر كجا شده پاي گاو را براي خودمان نگه داري. آن ، يك گاو معمولي نبوده.

اولدوز گفت: من هم قبول دارم. هر كه گوشتش را مي چشيد دلش به هم مي خورد. اما براي من مزه ي كره و عسل و گوشت مرغ را داشت. ياشار و ننه اش هم خوششان آمد و با لذت خوردند.

عروسك گفت: ياشار حالش خوب بود؟

اولدوز گفت: امروز صبح تو كارخانه انگشت شستش را كارد بريده. بد جوري. ديگر نمي تواند گره بزند.

ناگهان زن بابا دادش بلند شد: دختر ، صدات را ببر!.. آخر چرا مثل ديوانه ها داري ور و ور مي كني. هيچ معلوم است چه داري مي گويي؟

بابا گفت: خواب مي بيند.

زن بابا گفت: خواب سرش را بخورد.

عروسك يواشكي گفت: بهتر است ديگر بخوابي.

اولدوز پچ و پچ گفت: من خوابم نمي آيد. مي خواهم با تو حرف بزنم ، بازي كنم. تو قصه بلدي؟

عروسك گفت: حالا يك كمي بخواب ، وقتش كه شد بيدارت مي كنم. مي خواهم تو و ياشار را ببرم به جنگل.

اولدوز ديگر چيزي نگفت و به پشت دراز كشيد و از پنجره چشم دوخت به آسمان تا ستاره هايي را كه مي افتادند ، نگاه كند.

\*شب جنگل. شبی كه انگار خواب بود. پشتك وارو در آسمان

نصف شب گذشته بود. ماه داشت از پشت كوهها در مي آمد. روي زمين هوا ايستاده بود ، نفس نمي كشيد. اما بالاترها نسيم ملايمي مي وزيد. سه تا كبوتر سفيد توي نسيم پرواز مي كردند و نرم نرم مي رفتند ، مي لغزيدند. زير پايشان و بالشان شهر خوابيده بود در سايه روشن مهتاب. پر شكسته ي يكي از كبوترها را با



نخ بسته بودند. پشت بعضي از بامها كساني خوابیده بودند. بچه اي بيدار شد و به مادرش گفت: ننه ، كبوترها را نگاه كن. انگار راهشان را گم کرده اند.

مادرش در خواب شيريني فرو رفته بود ، بيدار نشد. چشم بچه با حسرت دنبال كبوترها راه كشيد و خودش همان جور ماند تا دوباره به خواب رفت.

ماه داشت بالا مي آمد و سايه ها كوتاهتر مي شد. حالا ديگر كبوترها از شهر خيلي دور شده بودند. كبوتر پر شكسته به كبوتر وسطي گفت: عروسك سخنگو ، جنگل ، خيلي دور است؟

كبوتر وسطي جواب داد: نه ، ياشار جان. وسط همان كوههايي است كه ماه از پشتشان در آمد. نكند خسته شده باشي.

ياشار ، همان كبوتر پر شكسته ، گفت: نه ، عروسك سخنگو. من از پرواز كردن خوشم مي آيد. هر چقدر پرواز كنم خسته نمي شوم. تابستانها خواب مي بينم سوار بادبادكم شده ام و مي برم.

كبوتر سومي گفت: من هم هر شب خواب مي بينم پر گرفته ام پرواز مي كنم.

كبوتر وسطي ، همان عروسك سخنگو ، گفت: مثلا چه جور؟

كبوتر سومي گفت: يك شب خواب ديدم قوطي عسل را برداشته ام همه را خورده ام ، زن بابا بو برده دنبالم گذاشته. يك وردنه هم دستش بود. من هر چقدر زور مي زدم بدم ، نمي توانستم. پاهام سنگيني مي كرد و عقب مي رفت. كم مانده بود زن بابا به من برسد كه يكهو من به هوا بلند شدم و شروع كردم به پرزدن و دور شدن و از اين بام به آن بام رفتن. زن بابا از زير داد مي زد و دنبالم مي كرد.

ياشار گفت: آخرش؟

اولدوز گفت: آخرش يكهو زن بابا دست دراز كرد و پام را گرفت و كشيد پايين. من از ترسم جيغ زدم و از خواب پريدم. ديدم صبح شده و زن بابا نوک پام را گرفته تكانم مي دهد كه :بلند شو! آفتاب پهن شده ، تو هنوز خوابي.

ياشار و عروسك سخنگو خنديدند و گفتند: عجب خوابي!

بعد عروسك سخنگو گفت: آخر تو چه بدتي به زن بابا کرده اي كه حتي در خواب هم دست از سرت بر نمي دارد؟

اولدوز گفت: من چه مي دانم. يك روزي به بابام مي گفت كه تا من توي خانه ام ، بابام او را دوست ندارد. بابام هم هي قسم مي خورد كه هر دو تانمان را دوست دارد.

ياشار گفـت: من مي خواهـم چنـد تا پشتـك وارو بزـنم.

عروسـك گفـت: هر سه تـامان مي زنـيم.

آن شب چوپانهایی که در آن دور و برها بودند و به آسمان نگاه می کردند ، می دیدند سه تا کبوتر سفیدتر از شیر تو دل آسمان پر می زنند و پشتك وارو می زنند و حرف می زنند و راه می روند و هیچ هم خسته نمی شوند.

ناگهان ياشار گفـت: اوه!.. صبر کنيد. زخمـم سر باز کرد.

عروسـك و اولدوز نگاه کردند دیدند خون از پر شکسته ي ياشار چکه می کند . عروسـك از کرکهای سینه ي خودش کند و زخم ياشار را دوباره بست و گفـت: به جنگـل که رسیدیم ، زخمـت را مرهم می گذاریم ، آنوقت زود خوب می شود.

حالا پای کوهها رسیده بودند. اول دره ي تنگی دیده شد. کوهها در دهانه ي دره سر به هم آورده بودند و دهانه را تنگتر کرده بودند. کبوترها وارد دره شدند. ياشار از عروسـك پرسید: عروسـك سخنگو ، تو هیچ به ما نگفتي براي چه به جنگـل مي رويم.

عروسـك گفـت: امشب همه ي عروسـكها مي آیند به جنگـل. هر چند ماه يك بار ما اين جلسه را داريم.

اولدوز گفـت: جمع می شويد که چه؟

عروسـك گفـت: جمع می شويم که ببينيم حال پسر بچه ها و دختر بچه ها خوب است يا نه. از اين گذشته ، ما هم بالاخره جشن و شادي لازم داريم.

دره تمام شد. جنگـل شروع شد. درختها ، دراز دراز سرپا ايستاده بودند و زیر نور ماه می درخشیدند. مدتی هم از بالاي درختها پرواز کردند تا وسط جنگـل رسیدند. سر و صدا و همهمه ي گفتگو به گوش رسید.

زمین بزرگ بي درختي بود. برکه اي از يك گوشه اش شروع می شد و پشت درختها می پیچید. دورادور درختهاي گوناگون بلند قدي ، سرپا ايستاده بودند و پرندگان رنگارنگي رویشان نشسته آواز می خواندند يا

صحبت می کردند. کنار برکه آتش بزرگي روشن بود که نور سرخش را همه جا می پاشید. صداها و

هزارها عروسـك کوچک و بزرگ اينور و آنور می رفتند يا دسته دسته گرد هم نشسته گپ می زدند.

عروسـكهاي گنده و ریزه ، خوش پوش و بد سر و وضع و پسر و دختر قاتي هم شده بودند.

آن شب جانوران جنگـل هم نخوايیده بودند. دورادور ، پای درختها ، جا خوش کرده بودند و عروسـكها را تماشا می کردند.

ياشار و اولدوز از ديدن اين همه عروسك و پرنده و جانور ذوق مي كردند. هيچ بچه اي حتي در خواب هم چنين چيزي ندیده است. ماه در آب برکه دیده مي شد. درختها و پرنده ها و شعله هاي آتش هم دیده مي شد. همه چيز زيبا بود. همه چيز مهربان بود. خوب بود. دوست داشتني بود. همه چيز. همه چيز. همه.

\*طاووسي با دم چتري و پرچانه

طاووس تك و تنها روي درختي نشسته و دمش را آويخته بود. عروسك سخنگو به ياشار و اولدوز گفت: بياييد شما را ببرم پيش طاووس ، باش صحبت كنيد. من مي روم پيش سارا. صداتان كه كردم ، مي آييد پيش عروسكها.

اولدوز گفت: سارا ديگر كيست؟

عروسك گفت: سارا بزرگ ماست.

عروسك بچه ها را با طاووس آشنا كرد و خودش رفت پيش دوستانش.

طاووس گفت: پس شما دوستان عروسك سخنگو هستيد.

اولدوز گفت: آره. ما را آورده اينجا كه جشن عروسكها را تماشا كنيم.

ياشار گفت: راستي ، طاووس ، تو چقدر خوشگلي!

طاووس گفت: حالا شما كجاي مرا ديده ايد. دم را نگاه كنيد...

ياشار و اولدوز نگاه كردند. ديدند دم طاووس يواش يواش بالا آمد و آمد و مثل چتر بزرگي باز شد. در نور ماه و آتش ، پرهاي طاووس هزار رنگ مي زدند. بچه ها دهانشان از تعجب باز مانده بود.

طاووس گفت: بله ، همانطور كه مي بينيد من پرنده ي بسيار زيبايي هستم. مي بينيد با دم چه طاق زيبايي

بسته ام؟ همه ي بچه ها مي ميرند براي يك پر من. تمام شاعران از زيبايي و لطافت من تعريف کرده اند.

مثلا سعدي شيرازي مي گويد: از لطافت كه هست در طاووس - كودكان مي كنند بال و پرش. حتي در يك

كتاب قديمي خواندم كه ابو علي سينا ، حكيم بزرگ ، تعريف گوشت و پيه مرا خيلي کرده و گفته كه درمان

بسياري از مرضهاست. شاعران ، خورشيد را به من تشبيه مي كنند و به آن مي گویند: طاووس آتشين پر.

در بعضي از كتابهاي قديمي نام مرا ابوالحسن هم نوشته اند. من حتي از جفت خودم زيباترم...

ياشار از پرچانگي طاووس به تنگ آمده بود. اما چون در نظر داشت يكي دو تا از پرهاش را از او بخواهد

، به حرفهاي طاووس خوب گوش مي داد و پي فرصت بود. آخرش سخن طاووس را برید و گفت: طاووس

جان ، يکي دو تا از پرهاي زيبايت را به من و اولدوز مي دهی؟ مي خواهم بگذارم لاي کتابهام.  
طاووس يکه خورد و گفت: نه. من نمي توانم پرهاي قيمتي ام را از خودم دور کنم. اينها جزو بدن منند.  
مگر تو مي تواني چشمهات را در آري بدهي به من؟

اولدوز حواسش بيشتري پيش عروسکها و جانوران بود و به حرفهاي طاووس کمتر گوش مي داد. بنا بر اين  
زودتر از ياشار ديد که عروسك سخنگو صداشان مي زند. عروسك جلدش را انداخته بود و ديگر کيوتر  
نبود. اولدوز نگاه کرد ديد ياشار بدجوري پکر است. گفت: ياشار بيا برويم پايين. عروسك سخنگو صدامان  
مي کند.

طاووس را بدرود گفتند و پرکشيدند و رفتند پايين. طاووس تا آن لحظه دمش را بالا نگهداشته بود و از  
جاش تکان نخورده بود که مبادا پاي زشتش ديده شود. وقتي ديد بچه ها مي خواهند بروند ، گفت: خوش  
آمديد. اميدوارم هر جا که رفتيد فراموش نکنيد که از زيبايي من تعريف کنيد.

\*آشنايي با سارا و ديگر عروسکها

عروسك سخنگو دستي به سر و صورت اولدوز و ياشار کشيد و از جلد کيوتر درشان آورد. عروسك ريزه  
اي قد يك و جب روي سنگي نشسته بود. عروسك سخنگو به او گفت: سارا ، دوستان من اينها هستند ،  
اولدوز و ياشار.

ياشار و اولدوز سلام کردند. سارا پا شد. بچه ها خم شدند و با او دست دادند.

سارا گفت: به جشن ما خوش آمده ايد. من از طرف تمام عروسکها به شما خوشآمد مي گويم.

ياشار گفت: ما هم خيلي افتخار مي کنيم که توانسته ايم محبت عروسك سخنگو را به دست آوريم. و خيلي  
خوشحالييم که به جمع خودتان راهمان داده ايد و با ما مثل دوستان خود رفتار مي کنيد. از همه تان تشکر مي  
کنيم.

سارا گفت: اول بايد از خودتان تشکر کنيد که توانسته ايد با اخلاق و رفتار مهربان خود عروسکتان را به  
حرف بياوريد و به اين جنگل راه بياييد.

بعد رويش را کرد به عروسك سخنگو و گفت: بچه ها را ببر با عروسکها ي ديگر آشنا کن و به همه بگو  
بيايند پيش من. چند کلمه حرف مي زنيم و رقص را شروع مي کنيم.

عروسكها تا شنیده بودند عروسك سخنگو دوستانش را هم آورده است ، خودشان دسته دسته جلو مي آمدند و بچه ها را دوره مي كردند و شروع مي كردند به خوشآمد گفتن و محبت كردن و حرف زدن .

\*خودپسندها چه ريختي اند؟

درد انگشت ياشار شدت يافته بود. دست عروسك را گرفت و گفت: انگشتم بدجوري درد مي كند ، يك كاري بكن.

عروسك گفت: پاك يادم رفته بود. خوب شد يادم انداختي.

عروسك گنده اي پيش آمد و گفت: زخمي شدي ، ياشار؟

ياشار گفت: آره ، عروسك خانم. انگشت شستم را كارد بريده.

اولدوز اضافه كرد: تو كارخانه ي قالببافي.

عروسك گنده گفت: بيا برويم جنگل. من مرهمي بلام كه زخم را چند ساعته خوب مي كند. بيا.

بعد دست ياشار را گرفت و كشيد.

عروسك سخنگو گفت: برو ياشار. عروسك مهرباني است. دواهاي گياهي را خوب مي شناسد.

دو تايي از وسط عروسكها گذشتند و پاي درختان رسيدند. جانوران جنگل راه باز كردند. خرگوش سفيدي

داشت ساقه ي گياهي را مي جويد. عروسك به او گفت: رفيق خرگوش ، مي تواني بروي از آن سر جنگل

يكي دو تا از آن برگهاي پت و پهن برايم بياري؟

خرگوش گفت: اين دفعه زخم كه را مي بندي؟

عروسك گفت: زخم ياشار را مي بندم. همينجا پاي درخت چنار نشسته ايم.

خرگوش ديگر چيزي نگفت و خيز برداشت و در پيچ و خم جنگل ناپديد شد. عروسك چند جور برگ و گياه

جمع كرد و نشست پاي درخت چناري و سنگ پهنی جلوش گذاشت و شروع كرد برگ و گياه را كوبيدن.

عروسكهاي ديگر از اينجا ديده نمي شدند. فقط شعله هاي آتش كم و بيش از وسط شاخ و برگ درختان ديده

مي شد.

ياشار گفت: عروسك خانم ، تو طاووس را مي شناسي؟

عروسك گفت: خيلي هم خوب مي شناسم. همه اش فيس و افاده مي فروشد، پز مي دهد.

ياشار گفت: عروسك سخنگو ما را برد پيش او كه باش صحبت كنيم اما او همه اش از خودش گفت.

عروسك گفت: عروسك سخنگو شما را پيش او برده كه با چشم خودتان ببينيد خودپسندها چه ريختي اند. ياشار گفت: بش گفتم از پرهاش يكي دو تا بدهد بگذارم لاي كتابهام ، نداد .گفت كه پرهاش به آن ارزانيها هم نيست كه من گمان مي كنم.

عروسك گنده همانطور كه برگ و گياه را مي كوبيد گفت: بيخود مي گويد.. همين روزها وقت ريختن پرهاش است. آنوقت هر چقدر بخواهي مي تواني برداري.

ياشار گفت: راستي؟

عروسك گفت: طاووس هر سال همين روزها پرهاش را مي ريزد.

ياشار گفت: آنوقت چه ريختي مي شود؟

عروسك گفت: يك چيز زشت و بد منظره. بخصوص كه پاهاي زشتش را هم ديگر نمي تواند قايم كند.

\*شبهاي تاريك جنگل و كرم شب تاب

ياشار داشت توي تاريك جنگل را نگاه مي كرد كه چشمش افتاد به روشنايي ضعيفي كه از وسط گياهها

يواش يواش به آنها نزديك مي شد. به عروسك گفت: عروسك خانم ، آن روشنايي از كجا مي آيد؟

عروسك نگاه كرد و گفت: كرم شب تاب است. او كرم مهرباني است كه توي تاريكي نور پس مي دهد. مثل اينكه مي آيد پيش ما. نمي خواهد ما توي تاريك بمانيم.

عروسك و ياشار آنقدر صبر كردند كه كرم شب تاب نزديك شد و سلام كرد.

عروسك گفت: سلام ، كرم شب تاب. كجا مي خواهي بروي؟

كرم شب تاب گفت: داشتم توي تاريكي جنگل مي گشتم كه صداي شما را شنيدم و پيش خود گفتم « من كه

يك كم روشنايي دارم ، چرا پيش آنها نرم؟»

عروسك تشكر كرد و ياشار را نشان داد و گفت: براي زخم ياشار مرهم درست مي كنيم. پسر خوبي است. باش آشنا شو.

ياشار و كرم شب تاب گرم صحبت شدند. ياشار از مدرسه و قاليبافي و ننه و دده اش به او گفت ، و او هم

از جنگل و جانوران و درختان و شبهاي تاريك جنگل. عروسك گنده هم مرهم را كوبيد و حاضر كرد. بعد

رفت از يك درختي ميوه اي كند و آورد. آبش را گرفت و با آب زخم ياشار را شست و تميز كرد.

\*هر نوري هر چقدر هم ناچيز باشد ، بالاخره روشنايي است. وصله هاي سر زانوي ياشار

چند دقیقه بعد خرگوش از راه رسید. دو تا برگ نرم و پهن به دندان گرفته بود. آنها را داد به عروسك. وقتی چشمش به کرم افتاد، سلام کرد و گفت: عجب مجلس دوستانه ای!

کرم شب تاب گفت: رفیق خرگوش، من همیشه می کوشم مجلس تاریک دیگران را روشن کنم، جنگل را روشن کنم، اگر چه بعضی از جانوران مسخره ام می کنند و می گویند «با یک گل بهار نمی شود. تو بیهوده می کوشی با نور ناچیزت جنگل تاریک را روشن کنی».

خرگوش گفت: این حرف مال قدیمی هاست. ما هم می گوئیم «هر نوری هر چقدر هم ناچیز باشد، بالاخره روشنایی است».

عروسك مرهم را روی زخم مالیده، برگ را روش پیچیده بود. خرگوش از او پرسید: عروسك خانم، دیگر با من کاری نداشتی؟

عروسك گفت: یک کار دیگر هم داشتیم. طاووس نشسته روی درخت زبان گنجشك، کنار برکه. این روزها وقت ریختن پرهاش است. می روی یک کاری می کنی که یکهو تکان بخورد، یکی دو تا از پرهاش بیفتد. آنوقت آنها را برمی داری می آری می دهیم به یاشار. می خواهد بگذارد لای کتابهایش.

خرگوش گذاشت رفت. کرم شب تاب گفت: این همان طاووس خودپسند است؟  
عروسك گفت: آره.

یاشار گفت: خیلی به پرهاش می نازد.

کرم شب تاب گفت: رفیق یاشار، عروسك خانم را می بینی چه لباسهای رنگارنگ و قشنگی پوشیده! همه جاش زیباتر از طاووس است اما یک ذره فیس و افاده تو کارش نیست. برای همین هم است که اگر لباسهایش را بکند دور بیندازد، باز هم ما دوستش خواهیم داشت. این هیچوقت زشت نیست. چه با لباسهایش چه بی لباسهایش.

یاشار در تاریک روشن وسط درختان، دستی به وصله های سر زانوی خود کشید و نگاهی به آستینهای پاره و پاهای لخت و پاشنه های ترک ترک خود کرد و چیزی نگفت.

عروسك گفت: یاشار، خیال نکنی من هم مثل طاووس اسیر لباسهای رنگارنگم هستم. اینها را در خانه تن من کرده اند. آخر من در خانه ی ثروتمندی زندگی می کنم. عروسك سخنگو خانه ی ما را خوب می شناسد...

عروسك تکه ای از دامن پیرهنش را پاره کرد و دست یاشار را بست. پاشدند که بروند، کرم شب تاب

گفت: من همینجا می مانم که رفیق خرگوش برگردد. دنبالتان می فرستم.  
عروسك و یاشار هنوز از وسط درختان خارج نشده بودند که خرگوش به ایشان رسید. دو تا پر زیبای  
طاووس را به دهان گرفته بود. یاشار پرها را گرفت و راه افتادند.

### \*بهترین رقص دنیا

کنار برکه ی آب ، سارا ، بزرگ عروسکها ، داشت حرف می زد و عروسکهای دیگر ساکت گوش می دادند. اولدوز کناری ایستاده بود.  
سارا می گفت: من دیگر بیشتر از این در دستران نمی دهم. اول چله ی کوچک باز همدیگر را می بینیم. و در پایان حرفهایم بار دیگر از مهمانان عزیزمان تشکر می کنم که با مهربانیها و خوبی های خودشان عروسکشان را به حرف آورده اند. همه می دانیم که تاکنون هیچ بچه ای نتوانسته بود اینقدر خوب باشد که عروسکش را به حرف بیاورد. امیدوارم که دوستی اولدوز و یاشار و عروسکشان همیشگی باشد. حالا به افتخار مهمانان عزیزمان «رقص گل سرخ» را اجرا می کنیم.  
همه برای سارا کف زدند و پراکنده شدند. عروسك سخنگو بچه ها را روی سنگ بلندی نشانده و گفت:  
همینجا بنشینید و تماشا کنید. «رقص گل سرخ» بهترین رقص دنیاست.

### \*رقص گل سرخ. سرود گل سرخ

لحظه ای میدان خالی بود. دورادور جانوران پای درختان نشسته بودند و پرندگان روی درختان و دیگر چیزی دیده نمی شد. بعد صدای نرم و شیرین موسیقی بلند شد و ده بیست تا عروسك بنفش پوش ساز زنان وارد شدند و نرم نرم آمدند در گوشه ای ایستادند. بعد قایقی شگفت و سفید مثل برف از ته برکه نمایان شد که به آهنگ موسیقی تکان می خورد و پیش می آمد. عروسکان سفیدپوش بسیاری روی قایق خاموش ایستاده بودند. صدای نرم و زمزمه وار آب شنیده می شد. مرغابیها و قوهای سفید فراوانی از پس و پیش ، قایق را می راندند و ماهیان سرخ ریز و درشتی دور سفیدها را گرفته بودند و راست می لغزیدند به پیش. ماهتاب هم توی آب بود. قایق که لب آب رسید ، عروسکهای سفید رقص کنان پا به زمین گذاشتند. مرغابیها و قوها و ماهیها لب آب رج بستند. عروسکها دستها و بدنشان را حرکت می دادند و نرم می رقصیدند. لبه ی پیرهنشان تا زمین می رسید. می رقصیدند و به هم نزدیک می شدند و لبخند می زدند و دوتا دوتا و سه تا



سه تا باز مي رقصيدند. يكي دو تا شروع كردند به خواندن. رفته رفته ديگران هم به آنها پيوستند و صدای موسيقي و آواز فضاي جنگل را پر كرد.

عروسكها چنين مي خواندند:

روزي بود ، روزگاري بود:

لب اين آب كبود

گل سرخي روبيده بود

درشت ،

زيبا ،

پر پر.

باد آمد

باران آمد

بوران شد

توفان شد

گل سرخ از جا كنده شد

گلبرگهاش پراكنده شد.

كجا رفتند؟

چكارشان كردند؟

مرده اند ، زنده اند؟

كس نمي داند.

آه چه گل سرخ زيبايي بود؟..

عروسكهاي سفيد آواز خوانان و رقص كنان جمع شدند و پهلوي عروسكهاي بنفش ايستادند. كمي بعد عروسك كوچولوي سرخي از پشت درختان رقص كنان درآمد.

عروسكهاي سفيد شروع كردند به خواندن:

ما اين را مي شناسيم:

گلبرگ گل سرخ است.

از کجا مي آيد؟

به کجا مي رود؟

کس نمي داند؟

عروسك سرخ كمي اينور و آنور پلكيد و از گوشه ي ديگري خارج شد. بعد عروسك سرخ ديگري وارد شد.

عروسكهاي سفيد شروع كردند به خواندن.

يك گلبرگ سرخ ديگر

از کجا مي آيد؟

به کجا مي رود؟

کس نمي داند؟

عروسك سرخ كمي اينور آنور پلكيد و خواست از گوشه اي خارج شود كه به عروسك سرخ ديگري برخورد. لحظه اي به هم نگاه كردند و دست هم را گرفتند و شروع كردند به رقص بسيار تند و شادي. مدتي رقصيدند. بعد عروسك سرخ ديگري به آنها پيوست. بعد ديگري و ديگري تا صدها عروسك بزرگ و كوچك سرخ وارد شدند. دسته دسته حلقه زده بودند و مي رقصيدند. رقصي تند و شاد. ماه درست بالاي سرشان بود. آتش خاموش شده بود.

صداي موسيقي باز هم تندتر شد. عروسكها دست هم را رها كردند و پراكنده شدند و در هم شدند و لب بر كه جمع شدند.

اولدوز و ياشار روي سنگ نشسته بودند و چنان شيفته ي رقص عروسكها شده بودند كه نگو. ياشار حتي پر طاووس را هم فراموش کرده بود. ناگهان ديدند لب بر كه گل سرخي درست شد. درشت ، زيبا ، پر پر. گل سرخ شروع كرد به چرخيدن و رقصيدن. عروسكهاي سفيد حركت كردند و دور گل سرخ را گرفتند و آنها هم شروع كردند به رقص و چرخ.

آهنگ رقص يواش يواش تندتر و تندتر شد. بچه ها چنان به هيجان آمده بودند كه پاشدند و دست در دست

هم ، آمدند قاطي عروسكها شدند. جانوران و پرندگان و درختان هم به جنب و جوش افتاده بودند. عروسكها رقصیدند و رقصیدند ، آنوقت همه پراکنده شدند و باز میدان خالي شد. لحظه اي بعد عروسكها با لباسهاي اولیشان درآمدند.

ديگر وقت رفتن بود. ماه يواش يواش رنگ مي باخت.

\*رفت و آمد كيوترها ، معمائي كه براي زن بابا هرگز حل نشد

هوا كمي روشن شده بود. زن بابا چشم باز كرد ديد سه تا كيوتر سفيد نشسته اند روي درخت توت. كمي همديگر را نگاه كردند. بعد يكیشان پريد رفت به خانه ي ياشار و دوتاشان از پنجره رفتند تو. زن بابا هر چه منتظر شد كيوترها بيرون نيامدند. خواب از سرش پريد. پاشد رفت از پنجره نگاه كرد ديد اولدوز و عروسكش دوتايي خوابيده اند و چيزي در اتاق نيست. خيلي تعجب كرد. كمي هم ترسيد. نتوانست تو برود. چند دقيقه همانجا ايستاد. بعد نگران آمد تپيد زير لحافش. اما هنوز چشمش به پنجره بود. گوش به زنگ بود. كمي بعد صداي ناآشنائي از اتاق به گوش رسيد. بعد صداي پچ و پچ ديگري جوابش داد. مثل اينكه دو نفر داشتند با هم حرف مي زدند. زن بابا از ترس عرق كرد. چشمهاش را بيحركت دوخته بود به پنجره. صداي پچ و پچ دو نفره باز به گوش رسيد. اين دفعه زن بابا اسم خودش را هم شنيد و پاك ترسيد. شوهرش را بيدار كرد و گفت : پاشو ببين كي تو اتاق است. من مي ترسم.

بابا گفت: زن ، بخواب. اين وقت صبح كي مي آيد خانه ي مردم دزدي؟

زن بابا گفت: دزد نيست. يك چيز ديگري است. دو تا كيوتر سفيد رفتند تو اتاق و ديگر بيرون نيامدند. بابا براي خاطر زنش پا شد و رفت از پنجره نگاه كرد ديد اولدوز عروسكش را بغل کرده و خوابيده. برگشت به زنش گفت: ديدي زن به سرت زده! حتي كيوترها را هم توي خواب ديده اي! پاشو سماور را آتش كن. اين فكري بچگانه را هم از سرت در كن.

زن بابا پا شد رفت به آشپزخانه كه آتش روشن كند. بابا آفتابه برداشت و رفت به مستراح. پري هنوز خواب بود. اگر بيدار بود البته مي ديد كه كيوتر سفيدي از خانه ي ياشار بالا آمد و از پنجره ي خانه ي اينها تپيد تو ، بعد هم صداي پچ پچ بلند شد.

زن بابا آتش چرخان به دست داشت از دهليز مي گذشت كه صداي گفتگويي شنيد:

صدائي گفت: عروسك سخنگو بلند شو مرا از جلد كيوتر درآور ، بعد بخواب.

صدای دیگری گفت: خوب شد که آمدی. من اصلاً فراموش کرده بودم که تو توی جلد کبوتر رفتی به خانه ات، بیا جلو از جلالت درآرمت.

صدای اولی گفت: باید برویم خانه ی خودمان. اینجا نمی شود.

صدای دومی گفت: آره. بپر برویم. نباید ترا اینجا ببینند.

زن بابا داشت دیوانه می شد. از ترس فریادی کشید و دوید به حیاط. بابا داشت لب کت دست و روش را می شست که دید دو تا کبوتر سفید پرکشان از پنجره درآمدند و یک کمی توی هوا اینور و آنور رفتند، بعد نشستند در حیاط خانه ی دست چپی، بابا کبوترها را نگاه کرد و به زنش گفت: دیگر چرا جنقولک بازی درمی آری؟ مگر از کبوترها نمی ترسیدی؟ اینها هم که گذاشتند رفتند.

پری به سروصدا بلند شد نشست. زن بابا آتش چرخان به دست کنار دیوار ایستاد گفت: باز هم داشتند حرف می زدند. «از ما بهتران» بودند.

پری هاج و واج مانده بود. زن بابا و بابا یکی بدو می کردند و ملتفت نبودند که کبوتر سفیدی پشت هره ی بام قایم شده می خواهد دزدکی تو بخزد. این کبوتر، عروسك سخنگو بود که از پیش یاشار برمی گشت. وقتی دید کسی نمی بیندش از پنجره تپید تو. اما زن بابا به صدای بالش سر بلند کرد و دیدش و داد زد: اینها..! نگاه کن!.. باز یکی رفت تو.

بابا دوید طرف پنجره. دید کبوتر تپید به صندوقخانه. بابا هم خودش را به صندوقخانه رساند اما چیزی ندید. مات و معطل ماند که ببینی این کبوتر لعنتی کجا قایم شد. یکهو چشمش افتاد به عروسك سخنگو که پشت در سرپا ایستاده بود.

اولدوز چنان خوابیده بود که انگار چند شبانه روز بیخوابی کشیده و هرگز بیدار بشو نیست. بابا نگاهی به او کرد و لحافش را بلند کرد دید تنهاست. فکر برش داشت که ببینی عروسك را کی برده گذاشته توی صندوقخانه پشت در. زن بابا و پری داشتند جلو پنجره بابا را زل می زدند. زن بابا گفت: عروسك دختره چی شده؟ من که آمدم نگاه کردم پهلوش بود.

بابا گفت: تو صندوقخانه است. کبوتر هم نیست.

زن بابا گفت: به نظرم این عروسك يك چیزیش است. می ترسم بلایی سرمان بیاورد...

زن بابا دعایی خواند و به خودش فوت کرد و بعد گفت: حالا تو دختره را بیدارش کن...

بابا با نوك پا اولدوز را تکان داد و گفت: د بلند شو دختر..!

\*ياشار نظر کرده ي امامها شده بود

ننه ي ياشار ظهر به خانه شان برگشت و ديد ياشار هنوز خوابيده. كلثوم از صبح تا حالا پيش زن باباي اولدوز بود. رخت شسته بود و گوشت گاو را كه گنديده بود ، برده بود انداخته بود جلو سگهاي كوچه. هوا گرم بود. ياشار سخت عرق کرده بود و لحافش را دور انداخته بود. روي پهلو ي چپش خوابيده بود و زانوانش را تاشكمش بالا آورده بود. ننه اش نگاه كرد ديد پارچه ي روي زخمش عوض شده ، همان پارچه نيست كه خودش بسته بود ، يك تکه پارچه ي آبي ابريشمي بود. ياشار را تكان داد. ياشار چشم باز كرد و گفت :ننه ، بگذار يك كمي بخوابم.

ننه اش گفت: پسر بلند شو. ظهر شده. تو از كي اينقدر تنبل شده اي؟ اين پارچه ي آبي را از كجا آوردي زخمت را بستي؟

ياشار نگاه تندي به انگشت شستش كرد ، همه چيز ناگهان يادش آمد. لحظه اي دودل ماند. ننه اش نشست بالاي سرش ، عرق پيشانيش را با چادرش پاك كرد و گفت: نگفتي پسر اين پارچه ي تر و تميز را از كجا آورده اي؟

ياشار گفت: خواب ديدم يك مرد نوراني آمد نشست پهلويم و به من گفت: پسر ، مي خواهي زخمت را خوب كنم؟ من گفتم: چرا نمي خواهم ، آقا. آن مرد نوراني مرهمي از جيبش درآورد و زخم را دوباره بست و گفت: تا تو بيدار بشوي زخمت هم خوب خواهد شد...

ياشار لحظه اي ساكت شد و باز گفت: مرد مهرباني بود صورتش اينقدر نوراني بود كه نگو. وقتي زخم را بست ، به من گفت: نگاه كن بين آن چيست ايستاده پشت سرت. من عقب برگشتم و ديدم چيزي نيست. اما وقتي به جلو هم نگاه كردم باز ديدم چيزي نيست. مرد رفته بود.

ننه ي ياشار با چنان حيرتي پسرش را نگاه مي كرد و بي حركت نشسته بود كه ياشار اولش ترسيد ، بعد كه ننه اش به حرف آمد فهميد كه يخش خوب گرفته.

ننه اش گفت: گفتي صورتش هم نوراني بود؟

ياشار گفت: آره ، ننه. عين همان كه آن روز مي گفتي يك وقتي بخواب ننه بزرگ آمده بود و پاي چلاش را خوب کرده بود. بين زخم من هم ديگر درد نمي كند.

ننه ي ياشار گريه اش گرفت. از شوق و شادي گريه مي كرد. پسرش را در آغوش كشيد و سر و رويش را بوسيد و گفت: تو نظر کرده ي امامها شده اي. از تو خوششان آمده. اگر دده ات بداند!.. گفتي انگشتت ديگر

درد نمي كند؟

ياشار گفت: عين اين يكي انگشتهام شده. از فردا باز مي توانم كار كنم.

آنوقت زخمش را باز كرد و برگها و مرهم گياهي را برداشت زخمش را به ننه اش نشان داد. جاي زخم سفيد شده بود و هيچ چرك و كثافتي نداشت. زخم را دوباره بستند. ياشار پا شد لحاف و تشكش و متكايش را جمع كرد گذاشت به رخت چين و گفت: ننه ، هوا ديگر گرم شده. امشب پشت بام مي خوابم. ننه اش بهت زده نگاهش مي كرد. چيزي نگفت. ياشار گذاشت رفت به حياط كه دست و رويش را بشويد. كلثوم داشت توي اتاق دعا مي خواند ، شكر مي گزارد. ياشار تازه يادش آمد كه پرهاي طاووس را تو جنگل جا گذاشته.

\*مورچه سواره ها

ياشار لب كرت ايستاده بود مي شاشيد كه چشمش افتاد به پاي گاو كه کنار ديوار افتاده بود. گربه ي سياهي هم روي ديوار نشسته بو مي كشيد. ياشار از پاي گاو چيزي نفهميد ، بعد يادش آمد كه ديشب اولدوز و عروسك چه به او گفته بودند.

ديشب وقتي از جنگل برمي گشتند ، اولدوز به او گفته بود: صبح كه ننه ات مي آيد خانه ي ما ، پاي گاو را مي فرستم پيش تو. خوب مواظبش باش.

ياشار گفته بود: براي چه؟

عروسك سخنگو جواب داده بود: اين ، از آن گاوهاي معمولي نبوده. پاش را ننگه مي داريم ، به دردمان مي خورد. هر وقت مشكلي داشتيم مي توانيم ازش كمك بخواهيم.

ياشار تو همين فكرها بود كه صداي جيج و داد اولدوز بلند شد. وسط جيج و دادش مي شد شنيد كه مي گفت: نكن مامان!.. غلط كردم!.. خاله پري كمكم كن!.. آخ مردم!..

ياشار گيج و مبهوت لب كرت ايستاده بود و نمي دانست چكار بايد بکند. ناگهان دويد به طرف پاي گاو و برش داشت و يواشكي گفت: زن بابا دارد اولدوز را مي كشدش. حالا چكار كنيم؟

صداي ضعيفي به گوش ياشار آمد: مرا بينداز پشت بام. مواظب گربه ي سياه هم باش.

ياشار گربه ي سياه را زد و از خانه دور كرد. بعد پا را انداخت پشت بام. به صداي افتادن پا ، ننه اش از اتاق گفت: ياشار ، چي بود افتاد پشت بام؟

ياشار گفـت: چـيزي نـبود. پاـي گاـو را كـه بـرايـم آـورده بـودي انـداخـتم پـشت بـام خـشك بـشود.

ننه اش گفـت: اولـدوز داـده. هـيچ مـعلوم اسـت پاـي گاـو مـي خـواهي چـكار؟

ياشار گفـت: ننه ، باز مـثل اينـكه زن بابـا داـرد اولـدوز را مـي زنـد. بـهتر نـيست يك سـري بـه آنـها بـزني؟

ننه اش گفـت: بـه ما مـربوط نـيست، پـسر جان. هـر كـي صـلاح كـار خـودش را بـهتر مـي داـند.

ياشار گفـت: آخـر ننه...

ننه اش گفـت: دسـت و روت را زود بشـور بـيا ناهاـر بخـوريم.

ياشار ديـگر مـعطل نـكرد. از پـلكاني كـه پـشت بـام مـي خـورد ، رـفت بالا. پاـي گاـو گفـت: ده بـيست تا از مورچـه

سـواره هـام را فرسـتادم بـه حـساب زن بابـا بـرسند. مواظـب گـر بـه ي سـياه باشـ. مـي ترسـم آخـرش روزي مـرا

بقايد بـبرد.

ياشار دور و برش را نگاه كـرد ديد گـر بـه ي سـياه نوـك پا نوـك پا داـرد جلو مـي آيد. كـلـوخي دم دسـتش بـود.

برش داـشت و پـراند. گـر بـه ي سـياه خـيز بـرداـشت و فرار كـرد.

\*فـلفـل چـه مزه اي داـرد؟ مورچـه سـواره ها بـه داـد اولـدوز مـي رسـند

حالا بـراي اينـكه ببـينيم اولـدوز چـه اش بـود ، كـمي عـقب بـرمي گـرديم و پـيش اولـدوز و زن بابـاش مـي رويـم.

خانـه ي بابـاي اولـدوز دو اتـاق رو بـه قـبله بـود با دهـليزي در وسـط. يـكي اتـاق نشـيمن بـود كـه صـندوقـخانه اي هـم

داـشت و ديـگري بـراي مـهمان و اينـها. اتـاق پـذيرايي بـود. آشپـزخانـه ي كوچـكي هـم تـه دهـليز بـود. طـرف ديـگر

حياط مـستراح بـود و اتـاق مـانندي كـف آن تـتوري بـود با سـوراخي بالـايش در سـقف. پـلكاني از كـنار اتـاق

پـذيرايي ، پـشت بـام مـي خـورد.

آن روز و قـتي ننه ي يـاشار بـه خانـه شان رـفت، زن بابـا نشـسته بـود توي آشپـزخانـه بـراي خـودش خـاگـينه مـي

پخت. پـري را گـذاشته بـود پـشت در اتـاق كـه زاغ سـياه اولـدوز را چـوب بـزند. تـه و توي كـارش را در بـياورد.

زن بابـا از هـمان صـبح زود بـويي بـرده بـود و فـكر كـرده بـود كـه مـيان اولـدوز و عـروسك حـتماً سـر و سـرّي

هـست.

پـري بي سـروصـدا پـشت در گـوش ايـستاده بـود و از شـكاف در اولـدوز را مـي پايدـد. بابـا هـنوز از ادارـه اش

بـرنـگشـته بـود.

اولـدوز تا آنـوقت فرسـت نـكرده بـود با عـروسك حـرف بـزند. بابـا و زن بابـا خـيلي كـوشـيده بـودند از او حـرف

بيرون بکشند اما نتوانسته بودند. اولدوز خود را به بيخبري زده بود. وقتي دلش قرص شد که کسی نمی بیندش، رفت سراغ عروسکش. گفت: زن بابا سراپا چشم و گوش شده. انگار بويي برده. عروسك سخنگو گفت: بهتر است چند روزي از هم دوري كنيم.

اولدوز گفت: خاله پري بد نيست. اما امان از دست زن بابا! اگر بدانم من عروسك سخنگو دارم، يك دقيقه هم نمي تواند صبر كند. تنور را آتش مي كند و مي اندازد توي آتش، بسوزي خاکستر شوي. پري وسط صحبت پا شد رفت زن بابا را خبر كرد. زن بابا خاك انداز به دست آمد پشت در. صدايي نمي آمد، از شكاف در اولدوز را ديد كه در صندوقخانه را كپكپ كرد آمد نشست کنار ديوار و شروع كرد به شمردن انگشتهاش و بازي با آنها. زن بابا در را باز كرد و گفت: با كي داشتني حرف مي زدي؟.. زود بگو والا دستهايت را با سوزن سوراخ سوراخ مي كنم!.. دختره ي بيحيا!..

اولدوز دلش در سينه اش ريخت. خواست چيزي بگويد، زبانش به تته پته افتاد و من و من كرد. زن بابا سوزني از يخه اش كشيد و فرو كرد به دست اولدوز. اولدوز داد زد و گريه كرد. زن بابا باز فرو كرد. اولدوز دست و پا زد و خواست در برود كه پري گرفتش و نگاهداشتش جلو روي زن بابا. زن بابا آن يكي دستش را هم سوزني فرو كرد و گفت: حالا ديگر نمي تواني دروغ سر هم كني. من بابات نيستم كه سرش شيره بمالي. بگو ببينم آن عروسك مسخره ات چه تخمي است؟ چه بارش است؟ مي گويي يا فلفل توي دهنت پر كنم؟

اولدوز وسط گريه اش گفت: من چيزي نمي دانم ماما... آخر من چه مي دانم!..

زن بابا رو كرد به پري و گفت: پري، برو شيشه ي فلفل را زود بردار بيار. فلفل خوب مي تواند اين را سر حرف بياورد.

پري دويد رفت شيشه ي فلفل را آورد. زن بابا مقداري فلفل كف دستش ريخت و خواست اولدوز را بگيرد كه از دستش در رفت و پناه برد به كنج ديوار. زن بابا به پري گفت: بيا دستهاش را بگير. من بايد امروز به او بفهمانم كه زن بابا يعني چه.

پري و زن بابا اولدوز را به پشت خواباندند. زن بابا نشست روي پاهاش و پري بالاي سرش و دستهاي اولدوز را محكم گرفت. زن بابا دهن اولدوز را باز كرد و خواست فلفل بريزد كه اولدوز جيغش بلند شد. صدایش را چنان سرش انداخته بود گريه مي كرد كه صدایش تا چند خانه آن طرفتر به گوش مي رسيد. اولدوز جيغ مي زد و مي گفت: غلط كردم!.. خاله پري كمكم كن!..



پري چيزي نگفت. زن بابا گفت: تا حرف راست نگفته اي نمي تواني از دستم سالم در بروي.  
 اولدوز گريه کنان گفت: من که چيزي نمي دانم... ولم کنيد!.. آخ مردم...!  
 و تقلا کرد که خودش را رها کند. زن بابا فلفل را توي دهنش ريخت و گفت: حالا فلفل بخور ببين چه مزه  
 اي دارد!  
 اولدوز به سرفه افتاد و تف کرد به سر و صورت زن بابا. فلفل رفت تو چشمهاش. ناگهان پري جيغ زد و  
 از جا جست. دست برد پشت گردنش. مورچه سواره اي با تمام قوتش گوشت گردنش را نيش مي زد. بعد  
 مورچه ي ديگري ساق پاي زن بابا را گزید. بعد مورچه ي ديگري بازوي پري را گزید. بعد مورچه ي  
 ديگري پشت زن بابا را. چنان شد که هر دو دويدند به حياط. آخرش مورچه ها را با لنگه کفش زدند و له  
 کردند. اما جاي نيششان چنان مي سوخت که پري گريه اش گرفت. اولدوز وسط اتاق به رو افتاده بود ، با  
 دو دستش دهنش را گرفته بود و زار مي زد.  
 بوي سوختگي غذا از آشپزخانه مي آمد.

#### \*مهمانان زن بابا و پري

تنگ غروب ، ياشار جاش را پشت بام انداخته بود و آمده بود نشسته بود لب بام ، پاهایش را آویزان کرده  
 بود و نشستن خورشيد را تماشا مي کرد. آفتاب زردي ، رنگهاي تو در توي افق و ابرهاي شعله ور غروب  
 همیشه براي زيبا بود. هوا که گرگ و ميش شد، ستارگان درآمدند. تك و توك ، اينجا و آنجا و رنگ پريده  
 — که يواش يواش پر نور مي شدند و مي درخشيدند. چشمك مي زدند.  
 صداي پري او را از جا پراند. پري جلو پنجره ايستاده بود و به ننه اش مي گفت: كلثوم ، پاشو بيا خانه ي  
 ما. از شوهرت نامه داري.  
 چند دقيقه بعد ياشار و ننه اش پيش باباي اولدوز نشسته بودند و چشم به دهان او دوخته بودند. پري و زن  
 بابا هم در اتاق بودند. اولدوز نبود.  
 دده ي ياشار نامه هاش را به آدرس بابا مي فرستاد. در نامه نوشته بود که كمی مريض است و ديگر نمي  
 تواند کار کند، همين روزها برمي گردد پيش زن و بچه اش.  
 آخرهاي نامه بود که در زدند. چند تا مهمان آمدند. برادر و زن برادر زن بابا بودند با پسر کوچکشان بهرام.  
 از راه دوری آمده بودند. از يك شهر ديگر. نشستند و صحبت گل انداخت. زن بابا كلثوم را نگاهداشت که

شام درست کند.

ياشار گاه مي رفت پيش ننه اش به آشپزخانه ، گاه مي آمد مي نشست پاي پنجره . اما هيچ حرفي براي گفتن نداشت. البته حرف خيلي داشت، اما گفتني نبود. دلش مي خواست كاريش نداشته باشند و او را بگذارند برود پيش اولدوز.

وسط بگو بخند زن برادر رو كرد به زن بابا و گفت: ما آمديم تو و پري را ببريم. صبح حركت مي كنيم.

زن بابا گفت: نامزد پري برگشته؟

زن برادر گفت: آره. همين فردا عروسي راه مي افتد.

آنوقت رو كرد به پري و تو صورتش خنديد.

\*آيا هرگز خواهد شد كسي بداند زن بابا چه بلايي سر اولدوز آورده؟

شام كه خوردند زن بابا پا شد شروع كرد به جمع و جور كردن اسباب سفر و لباسهاش و چيزهاي ديگري كه لازم بود. در صندوقخانه كه باز شد، چشم ياشار افتاد به اولدوز كه به پشت خوابيده بود و دهنش را با پارچه بسته بودند.

ننه ي ياشار گفت: اين دختر چه اش است؟ شام هم كه چيزي نخورد.

زن بابا گفت: مريض است. بهتر است چيزي نخورد.

كلثوم گفت: چه اش است؟

زن بابا گفت: دهنش تاول زده.

كلثوم و زن بابا توي صندوقخانه حرف مي زدند. برادر زن بابا دم در صندوقخانه نشسته بود، حرفهاشان را شنيد و در را نيمه باز كرد و اولدوز راديد و رو كرد به بابا، گفت: پس اين دختره را هنوز نگه داشته ايد، خيال مي كردم...

بابا حرفش را برید و گفت: آره ، هنوز پيش خودمان است.

برادر نگاهی به زن خودش كرد و زن نگاهی به شوهرش و ديگر چيزي نگفتند.

\*كي از تاريكي مي ترسد؟ شب پشت بام چه جوري است؟

شب ديروقت بود. كلثوم در آشپزخانه ظرف مي شست، ديگران گرم صحبت بودند كه بهرام به مادرش گفت: مامان، من شاش دارم.

مادرش گفت: خودت برو ديگر، مادر جان.

بهرام گفت: نه من مي ترسم.

زن بابا رو كرد به ياشار و گفت: پاشو پهلوي بهرام برو...

ياشار خودش هم از خيلي وقت پيش شاش داشت اما يك جور تنبلي او را سر جاش چسبانده بود و نمي توانست پا شود برود بشاشد. دو تايي پا شدند رفتند بيرون. همينجوري كه لب كرت ايستاده بودند مي شاشيدند، بهرام گفت: تو هم مدرسه مي روي؟ من كلاس چهارم هستم.

ياشار گفت: آره، من هم.

باز سكوت شد. ياشار هيچ حال حرف زدن نداشت. بعد بهرام گفت: من شاگرد اول كلاسمن هستم. بابام

گفته يك دو چرخه براي مي خرد. تو چطور؟

ياشار گفت: من نه...

وقتي خواستند برگردند چشم بهرام به پله ها خورد. پرسيد: اين پله ها ديگر براي چيست؟

ياشار گفت: پشت بام مي خورد. مي خواهي برويم بالا نگاه كنيم.

بهرام گفت: من از تاريكي مي ترسم. برويم تو.

ياشار گفت: اول من مي روم بالا. تو پشت سرم بيا.

بهرام دو دل شد. گفت: تو از تاريكي نمي ترسي؟

ياشار گفت: نه. من شبها تنهائي مي خوابم پشت بام و باكي هم ندارم.

بهرام گفت: شب پشت بام چه جوري است؟

ياشار گفت: اگر بيابي پشت بام، خودت مي بيني.

ياشار اين را گفت و پا در پلكان گذاشت و چابك رفت بالا. بهرام كمی دو دل ايستاد و بعد يواش يواش بالا رفت. ياشار دستش را گرفت و برد وسط بام. توي آسمان يك وجب جاي خالي پيدا نبود. همه اش ستاره بود و ستاره بود. ميليونها ميليون ستاره.

ياشار گفت: مي بيني؟

ستاره اي بالاي سرشان افتاد و كمانه كشيد و پايين آمد. ستاره ي ديگري در دوردست داغون شد. چند تا

سگ در سکوت شب عوعو کردند و دور شدند. پروانه اي داشت مي رفت طرف سر کوچه. شبکوري تندي از جلو روشن رد شد و پروانه را شکار کرد و در تاریکي گم شد. ستاره ي دیگری افتاد و خط روشني دنبال خودش کشید. بوي طویله از چند خانه آن طرفتر مي آمد.

ياشار « راه مکه» را بالاي سرشان نشان داد و گفت: اين روشنايي پهن را که تو آسمان کشیده شده ، مي بيني؟

بهرام گفت: آره.

ياشار گفت: اين را بش مي گویند « راه مکه.»

بهرام گفت: حاجي ها از همین راه به مکه مي روند؟

ياشار خندید و گفت: نه بابا. مردم بیسواد بش مي گویند راه مکه. اينها ستاره هاي ریز و درشتي اند که پهلوي هم قرار گرفته اند. خيال نکني به هم چسبیده اند. خیلی هم فاصله دارند. از دور اين شکلي دیده مي شوند.

بهرام گفت: پس چرا مردم بش مي گویند راه مکه؟

ياشار گفت: معلوم است دیگر. آدمهاي قديمي که از علم خبري نداشتند ، براي هر چه که خودشان بلد نبودند افسانه درست مي کردند. اين هم يکي از آن افسانه هاست.

بهرام با تردید گفت: تو اين حرفها را از خودت در نمي آري؟

ياشار گفت: اينها را از آموزگارمان ياد گرفته ام. مگر آموزگار شما برايآن از اين حرفها نمي گوید؟

بهرام گفت: نه. ما فقط درسيمان را مي خوانيم .

ياشار گفت: مگر اين حرفها درس نيست؟

ستاره ي درخشاني از يك گوشه ي آسمان بلند شده بود و به سرعت پيش مي آمد. بهرام بدون آن که جواب

ياشار را بدهد گفت: آن ستاره را نگاه کن. کجا دارد مي رود؟

ياشار گفت: آن که ستاره نيست. قمر مصنوعي است. از زمين به آسمان فرستاده اند.

بهرام گفت: کجا دارد مي رود؟

ياشار گفت: همین جوري دور زمين مي گردد.

بهرام گفت: تو مرا دست انداخته اي. از خودت حرف در مي آري.

ياشار گفت: از خودم حرف درمي آرم؟ آموزگارمان بم گفته. تو هم مي تواني از آموزگار خودتان بپرسی.

بهرام گفت: آموزگار ما از این جور چیزها نمی گوید.

یاشار گفت: لابد بلد نیست بگوید.

بهرام گفت: نه. آموزگار ما همه چیز بلد است. خودش می گوید. تو دروغ می گویی.

بازار صحبت و بحث داشت گرم می شد که داد زن بابا تو حیاط بلند شد: کجایی ، بهرام؟  
بچه ها کمی از جا جستند. بهرام باز یاد تاریکی شب افتاد و خواست گریه کند که یاشار دستش را گرفت و گفت: نترس پسر ، من پهلوت ایستاده ام.

زن بابا صدای یاشار را شناخت و غریب: گوساله ، بچه را چرا بر دی پشت بام؟  
و معطل نکرد و تندی رفت پشت بام. بهرام را از دست یاشار در آورد و گفت: برو گم شو!.. لات هرزه..!  
یاشار گفت: قحبه..!

زن بابا از کوره در رفت. محکم زد تو صورت یاشار. بعد دست بهرام را گرفت رفتند پایین. یاشار لحظه ای ایستاد. آخرش بغضش ترکید و زد زیر گریه. برگشت رفت پشت بام خودشان و به رو افتاد روی رختخوابش.

\*گر به ی سیاه آخرش کار خودش را کرد

یاشار صبح به سر و صدای مسافرها بیدار شد. آفتاب پشت بام پهن شده بود و گرمای خوشایندی داشت. ننه اش چمدان زن بابا را روی دوش گرفته بود و آخر از همه از در بیرون رفت. هر دو خانه خلوت شد.  
یاشار دهن دره ای کرد و پا شد از پلکان رفت پیش اولدوز. اولدوز پارچه ی جلو دهنش را باز کرده بود ، داشت گوشه و کنار صندوقخانه را می گشت. یاشار صدایش زد: دنبال چی می گردی اولدوز؟

اولدوز سرش را بلند کرد و گفت: تویی یاشار؟

یاشار گفت: آره. چه بلایی سر عروسك آمده؟

اولدوز گفت: نمی دانم. پیداش نیست.

اولدوز سرگذشت دیروزش را در چند کلمه به یاشار گفت. یاشار هم احوال پای گاو و مورچه هاش را گفت. آنوقت هر دو شروع کردند تمام سوراخ سنبه ها را گشتن. خبری نبود. یاشار گفت: نکند زن بابا ازمان ر بوده باشد!

اولدوز گفت: چکار می توانیم بکنیم؟

ياشار گفـت: مورچه ها مي توانند پيدايش كنند. اگر زير زمين هم باشد ، باز مي توانند نـقب بزنند بـروند سراغش.

اولدوز گفـت: پس برو پاي گاو را بردار بيار.

ياشار تندي رفت. پشت بام گربه ي سياه را ديد كه يك چيزي به دندان گرفته با عجله دور مي شود. ياشار آمد پايين و رفت سراغ لانه ي سگ كه در گوشه ي حياط بود و پاي گاو را آنجا قايم کرده بود. لانه خالي بود. باعجله آمد پشت بام. اما از گربه ي سياه هم خبري نبود. باز آمد پايين. باز رفت پشت بام. همين جور كارهاي بيهوده اي مي كرد و هيچ نمي دانست چكار بايد بـكند. آخرش به صداي ننه اش به خود آمد. ننه اش داشت لب كرت دست و روي اولدوز را مي شست. ياشار هم رفت پيش آنها. ننه اش گفـت: ياشار ، اگر انگشتت ديگر درد نمي كند ، بهتر است سر كار بروي.

ياشار گفـت: ننه ، تو نمي روي رختشوري؟

كلثوم گفـت: باباي اولدوز گفـته من خانه بمانم مواظب اولدوز باشم. ناهار هم برايش درست خواهم كرد.

ياشار گفـت: دده امروز مي آيد؟

ننه اش گفـت: اگر آمد ، به تو خبر مي دهم.

\*عروسكي همقد اولدوز. آواز بچه هاي قالبياف

دو سه روز بعد دده ي ياشار آمد. چنان مريض بود كه صبح تا شام مي خوابيد و زار مي زد. كلثوم و ياشار برايش دكتر آوردند ، دوا خريدند. ننه ي ياشار ديگر نمي توانست دنبال كار برود. در خانه مي ماند و از شوهرش و اولدوز مراقبت مي كرد. گاهي هم روشور درست مي كرد كه زنهاي همسايه مي آمدند از اش مي خريدند يا خودش مي برد سر حمامها مي فروخت.

ياشار قالبيافي مي كرد. خرج خانه بيشتري پاي او بود. وقت بيكاري را هم هميشه با اولدوز مي گذراند. چند روزي حسرت عروسك سخنگو را خوردند و به جستجوهاي بيهوده پرداختند. آخرش قرار گذاشتند عروسك ديگري درست كنند و زود هم شروع به كار كردند.

اولدوز سوزن نخ كردن و برش و دوخت را از ننه ي ياشار ياد گرفت. از اينجا و آنجا تـكه پارچه هاي جور واجوري گير آوردند و مشغول كار شدند. ياشار خرده ريز پشم و اينها را از كارخانه مي آورد كه توي دستها و پاهاي عروسك بتپانند. مي خواستند عروسك را همقد اولدوز درست كنند. قرار گذاشتند كه

صورتش را هم ياشار نقاشي كند. اعضاي عروسك را يك يك درست مي كردند و کنار مي گذاشتند كه بعد به هم بچسبانند. براي درست كردن سرش از يك توپ پلاستيكي كه نه استفاده كردند. روي توپ را با پارچه ي سفيدي پوشاندند و ياشار يك روز جمعه تا عصر نشست و چشمها و دهان و ديگر جاهاش را نقاشي كرد. بيست روز بعد عروسك سر پا ايستاده بود همقد اولدوز اما لب و لوجه اش آويزان ، اخمو .نمي خنديد. خوشحال نبود. بچه ها نشستند فكر هایشان را روي هم ريختند كه ببينند عروسكشان چه اش است، چرا اخم کرده نمي خندد. آخرش فهميدند كه عروسكشان لباس مي خواهد.

تهيه ي لباس براي چنين عروسك گنده اي كار آساني نبود. پارچه زياد لازم داشت. تازه برش و دوخت لباس هم خود كار سخت ديگري بود. دو سه روزي به اين ترتيب گذشت و بچه ها چيزي به عقلشان نرسيد. ياشار سر هفته مزدش را مي آورد مي داد به ننه اش و دهشاهي يك قران از او روزانه مي گرفت. روزي به اولدوز گفت: من پولم را جمع مي كنم و براي عروسك لباس مي خرم.

اما وقتي حساب كردندديدند با اين پولها ماهها بعد هم نمي شود براي عروسك گنده لباس خريد. چند روزي هم به اين ترتيب گذشت. عروسك گنده همچنان لخت و اخمو سر پا ايستاده بود. بچه ها هر چه باش حرف مي زدند جواب نمي داد.

يك روز ياشار همچنان كه پشت دار قالي نشسته بود دفته مي زد فكري به خاطرش رسيد. او فكر کرده بود كه عروسك همقد اولدوز است و بنا بر اين مي شود از لباسهاي اولدوز تن عروسك هم كرد. از اين فكر چنان خوشحال شد كه شروع كرد به آواز خواندن. از شعرهاي قاليبافان مي خواند. بعد دفته را زمين گذاشت و كرد را برداشت. همراه ضربه هاي كرد آواز مي خواند و خوشحالي مي كرد. چند لحظه بعد بچه هاي ديگر هم با او دم گرفتند و فضاي نيمه تاريك و گرد گرفته ي كارخانه پر شد از آواز بچه هاي قاليباف:

رقم نبات بخرم

تو استكان بندازم

در جيبم دهشاهي هم نداشتم

پس شروع به ادا و اطوار كردم

\*

دكاندار سنگ يك چاركي را برش داشت

و زد سرم را شكافت

خون سرم بند نمي آمد

پس برادرم را صدا زدم\*

\*اصل شعر تركي اين است:

گنتدیم نابات آماغا

ایستکانا سالماغا

جیبیمده اون شاهیم یوخ

باشلادیم قیر جانماغا

\*

قاپدی چره ك داشینی

یاردی منیم باشیمی

باشیمین قانی دور مور

سسله دیم قارداشیمی

\*بازگشت زن بابا

عصر که یاشار به خانه برگشت، ننه اش گفت که زن بابا با برادرش برگشته یاشار رنگش پرید و برای این که ننه اش چیزی نفهمد دوید رفت به کوچه. آن شب نتوانست اولدوز را ببیند. شب پشت بام خوابید. ننه اش می خوابید در اتاق پیش شوهرش که مریض افتاده بود. نصف شب یاشار بیدار شد دید يك چیزی وسط کرت همسایه شان دود می کند و می سوزد، زن بابا هم پیت نفت به دست ایستاده کنار آتش. یاشار مدتی با کمی نگرانی نگاه کرد، بعد گرفت خوابید. صبح هم پا شد رفت دنبال کار.

\*آه، عروسك گنده! چرا ترا آتش زدند و هیچ نگفتند که بچه ها ترا با هزار آرزو درست کرده بودند؟

حالا کمی عقب برگردیم و ببینیم وقتی زن بابا برگشت چه بر سر اولدوز و عروسك گنده آمد. اولدوز همیشه وقتی با عروسك کاری نداشت، آن را می برد در صندوقخانه پشت رختخوابها قایم می کرد. بنابراین وقتی زن بابا ناگهان سر رسید چیزی ندید. فقط دید که اولدوز لب کرت نشسته انگشتهاش را می



شمارد و كلثوم هم حياط را جارو مي كند. بابا در اتاق شلوارش را اتو مي كرد. برادر زن بابا همان عصر برگشت. اما پيش از رفتن كمي با بابا حرف زد. اولدوز كم و بيش فهميد كه درباره ي او حرف مي زنند. گويا زن بابا پيش پدر و برادرش از دست اولدوز گله و شكايست کرده بود.

شب ، وقت خوابيدن پيشآمد بدي شد: زن بابا وقتي رختخواب خودش را بر مي داشت ، ديد چيز گنده و بدتركيبي پشت رختخوابها افتاده. به زودي داد و بيداد راه افتاد و معلوم شد كه آن چيز گنده و بدتركيب عروسك اولدوز است. عروسكي است كه خودش درست کرده. زن بابا عروسك گنده را از پنجره انداخت وسط كرت و سر اولدوز داد زد: رو تخت مرده شور خانه بيفتي با اين عروسك درست كردنت!.. مرا ترساندي. به تو نشان مي دهم كه چه جوري با من لج مي كني. خودم را تازه از شر آن يكي عروسكت خلاص کرده ام. تو مي خواهي باز پاي « از ما بهتران» را توي خانه باز كني، ها؟ بابا مات و معطل مانده بود. فكري بود كه عروسك به اين گندگي از كجا آمده ، هيچ باورش نمي شد كه اولدوز درستش کرده باشد. گفت: دختر، اين را كي درست كردي من خبر نشدم؟

اولدوز دهنش براي حرف زدن باز نمي شد. زن بابا گفت: برو دعا كن كه با اين وضع نمي خواهم خودم را عصباني كنم والا چنان كتكت مي زدم كه خودت از اين خانه فرار مي كردي. بابا به زنش گفت: آره ، تو نبايد خونت را كثيف كني. براي بچه ات ضرر دارد. زن بابا شوهرش را نشان داد و گفت: من به حرف اين ، ترا تو خانه نگه مي دارم. پدر و برادرم مرا براي كلفتي تو كه به اين خانه نفرستاده اند. بابا گفت: بس است ديگر زن. هر چه باشد بچه است. نمي فهمد.

زن بابا گفت: هر چه مي خواهد باشد. وقتي من نمي توانم خود اين را تحمل كنم، اين چرا مي نشيند براي اذيت من عروسك درست مي كند؟

ناگهان اولدوز زد به گريه و وسط هق هق گريه اش بلند بلند گفت: من... من... عروسك سخنگوم... را... را... مي... مي خواهم..!

زن بابا تا نام عروسك سخنگو را شنيد عصباني تر شد و موهاي اولدوز را چنگ زد و توپيد: ديگر حق نداري اسم آن كثافت را پيش من بياري. فهميدي؟ من نمي خواهم بچه م تو شكمم يك چيزيش بشود. اين جور چيزها آمد نيامد دارند ، پاي « از ما بهتران» را تو خانه باز مي كنند. فهميدي يا بايد با مشت و دگنك تو سرت فرو كنم؟

ناگهان اولدوز خودش را از دست زن بابا خلاص کرد و خیز برداشت طرف در که برود عروسك گنده اش را بردارد - که دمر و افتاده بود وسط کرت. زن بابا مجالش نداد که از آستانه آن طرفتر برود. چند دقیقه بعد اولدوز تو صندوقخانه کز کرده بود هق هق می کرد و در بسته بود. زن بابا پیت نفت به دست وسط کرت سوختن و دود کردن عروسك گنده را تماشا می کرد. بابا هنوز فکری بود که ببینی عروسك به این گندگی از کجا به این خانه راه پیدا کرده بود.

\*در تنهایی و غصه. امید شب چله

روزها پی در پی می گذشت. دده ی یاشار تمام تابستان مریض افتاده بود و دوا می خورد. بچه ها خیلی کم همدیگر را می دیدند. در تنهایی غم عروسكهایشان را می خوردند. مخصوصاً غم عروسك سخنگو را. اولدوز اجازه نداشت پیش زن بابا نام عروسك را بر زبان بیاورد. اما مگر می شد او به فکر عروسك سخنگویش نباشد؟ مگر می شد آن شب شگفت را فراموش کند؟ آن شب جنگل را، آن جنگل پر از اسرار را. مگر می شد به فکر شب چله نباشد؟ شب چله تمام عروسكها باز در جنگل جمع می شدند اما دیگر اولدوز و یاشار عروسكي نداشتند که آنها را به جنگل ببرد.

آه، ای عروسك سخنگو!

تو با عمر کوتاه خود چنان در دل بچه ها اثر کردی که آنها تا عمر دارند فراموشت نخواهند کرد. روزها و هفته ها و ماهها گذشت. اولدوز به امید شب چله دقیقه شماری می کرد. یقین داشت که تا آن شب عروسك سخنگو هر طوری شده خودش را به او می رساند.

زن بابا شکمش جلو آمده بود. به بچه ی آینده اش خیلی می بالید. اولدوز را به هر کار کوچکی سرزنش می کرد.

\*امیدواری بیهوده. همه ی شادیهها چه شدند؟

یک روز بابا سیمکش آورد، خانه سیمکشی شد. بابا یک رادیو هم خرید. از آن پس چراغ برق در خانه روشن می شد و صدای رادیو همه جا را پر می کرد.

امیدواری به شب چله هم امیدواری بیهوده ای بود. انگار عروسك سخنگو برای همیشه گم و گور شده بود. بعد از شب چله اولدوز پاک در مانده شد. همه ی شادیهها و گفتگوها و بلبل زبانیهایش را فراموش کرد. شد

يك بچه ي بي زبان و خاموش و گوشه گیر.

ياشار به مدرسه مي رفت. بچه ها خيلي خيلي كم يكدیگر را مي دیدند. بخصوص كه زن بابا ياشار را به خانه شان راه نمي داد. مي گفت: اين پسر ه ي لات هرزه اخلاق دختره را بدتر مي كند.

\*قصه ي ما به سر نمي رسد. اولدوز و كلاغها

لابد منتظرید ببینید آخرش كار عروسك و بچه ها كجا كشيده...

اگر قضيه ي « كلاغها» پيش نمي آمد ، شايد اولدوز غصه مرگ مي شد و از دست مي رفت. اما پيدا شدن « ننه كلاغه» و دوستي بچه ها با « كلاغها» كارها را يكسر عوض كرد. اولدوز و ياشار دوباره سر شوق آمدند و چنان سخت كوشیدند كه توانستند به « شهر كلاغها» راه پيدا كنند. همانطور كه خوانده اید و مي دانید ، قضيه ي « كلاغها» خود قصه ي ديگري است كه در كتاب « اولدوز و كلاغها» نوشته شده است. قصه ي «عروسك سخنگو» همين جا تمام شد.

\*نویسنده ي اين كتاب مي گوید :

من سالها بعد از گم شدن عروسك سخنگو با اولدوز آشنا و دوست شدم چنان كه خود اولدوز در مقدمه ي كتاب « اولدوز و كلاغها» نوشته است. من در ده ننه ي اولدوز با او آشنا شدم. آنوقتها اولدوز دوازده سيزده ساله بود. من هم در همان ده معلم بودم. آخرش من و شاگردانم توانستيم عروسك سخنگوي اولدوز را پيدا كنيم. اين احوال ، خود قصه ي ديگري است كه آن را در كتاب « كلاغها ، عروسكها و آدمها» خواهم نوشت. از همين حالا منتظر چاپ اين قصه باشيد.

دوست همه ي بچه هاي فهميده

و همه ي دوستان اولدوز و

ياشار و كلاغها و عروسك سخنگو

ب .

پايان